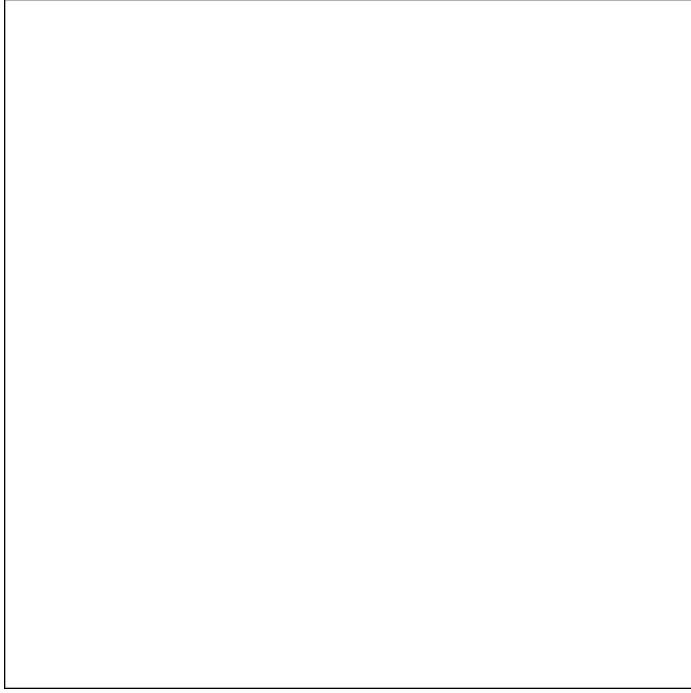


موزهای مانیبریگی



✎ Ursula Nafula

☑ Catherine Groenewald

☑ Marzieh Mohammadian Haghighi!

|| 4

🗨️ فارسی



Global Storybooks

globalstorybooks.net

موزهای مانیبریگی

✎ Ursula Nafula

☑ Catherine Groenewald

☑ Marzieh Mohammadian Haghighi!

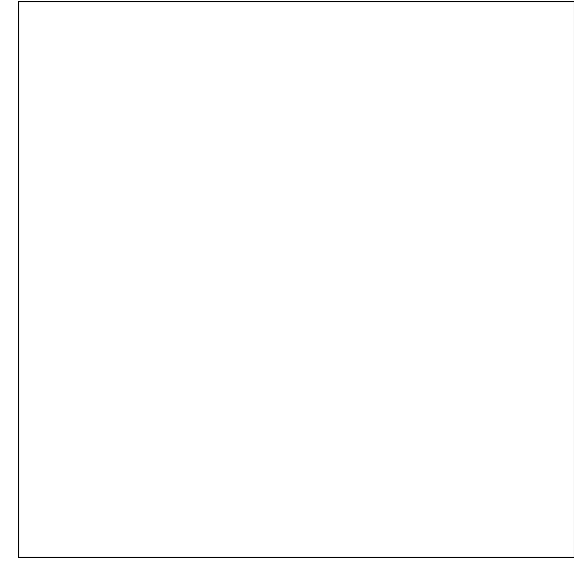


This work is licensed under a Creative Commons
[Attribution 3.0 International License](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0).
<https://creativecommons.org/licenses/by/3.0>

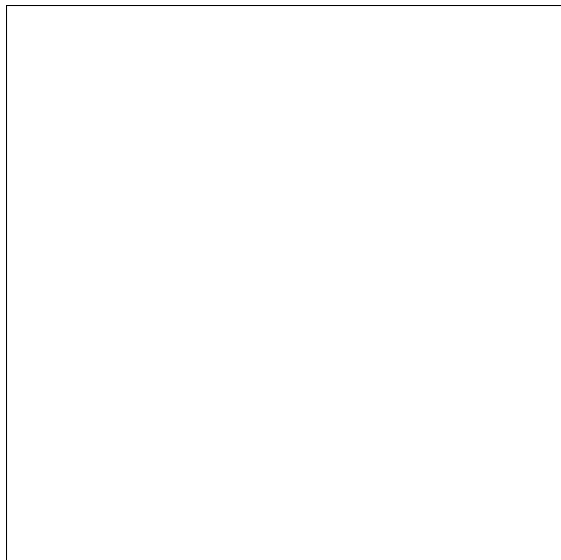




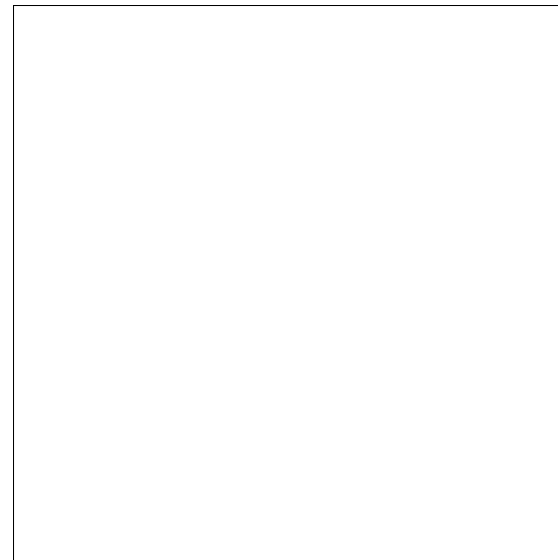
باغ مادربزرگ خیلی زیبا بود پر ازخوشه های ذرت، ارزن و سیب زمینی شیرین ولی بهتراز همه موزهها بودند. اگرچه مادربزرگ نوه های زیادی داشت من مخفیانه متوجه شدم که من نوه ی مورد علاقه ی مادربزرگ هستم. او اغلب مرا به خانه اش دعوت می کرد. او همچنین رازهای مختصری برای من می گفت. ولی یک رازی بود که مادربزرگ آن را با من درمیان نگذاشته بود: اینکه او موزه های رسیده را کجا می گذاشت؟



بعد از ظهر همان روز مادر و پدر و مادربزرگ مرا صدا زدند. من دلیلش را می دانستم. آن شب وقتی که دراز کشیده بودم که بخوابم، من می دانستم که دیگر نمی توانم هیچوقت دوباره، نه از مادربزرگ، نه از پدر و مادرم و نه از هیچکس دیگر دزدی کنم.

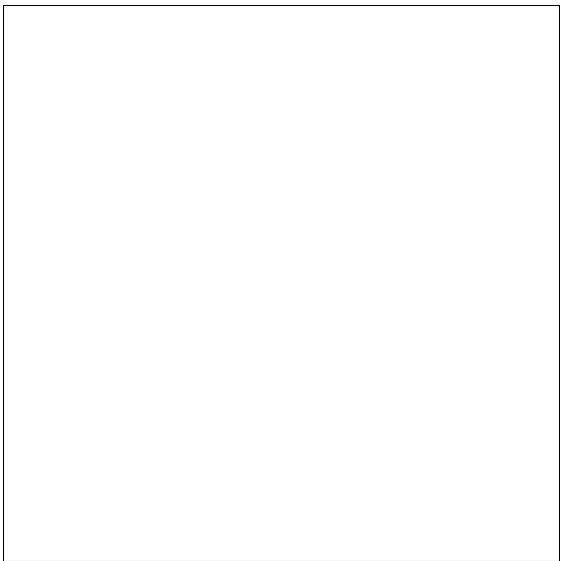


تلاشای مادر بزرگ، آن موزه، برگ های موز و سبده بزرگ حصیری، خیلی جالب بود. ولی مادر بزرگ مرا برای انجام دادن کاری به سمت مدرم فرستاده بود. من اصرار کردم، “مادر بزرگ لطفا، اجازه بده همین طور که اینها را آماده می کنی تو را تلاش کنم.” “بچه جان لجبازی نکن، کاری که به تو گفته شده را انجام بده.” من فرار کردم.

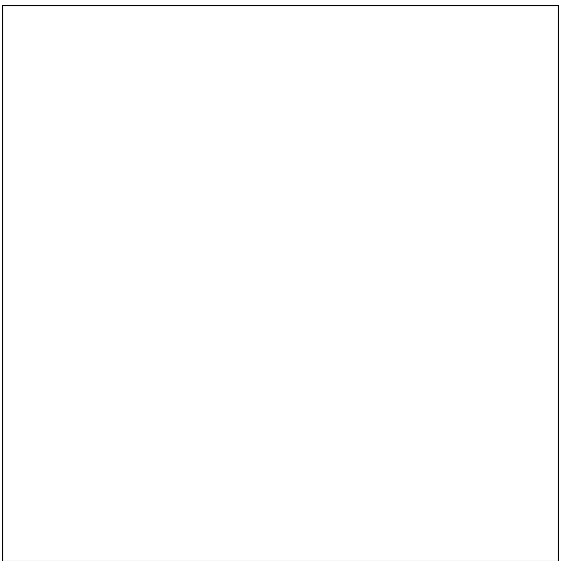


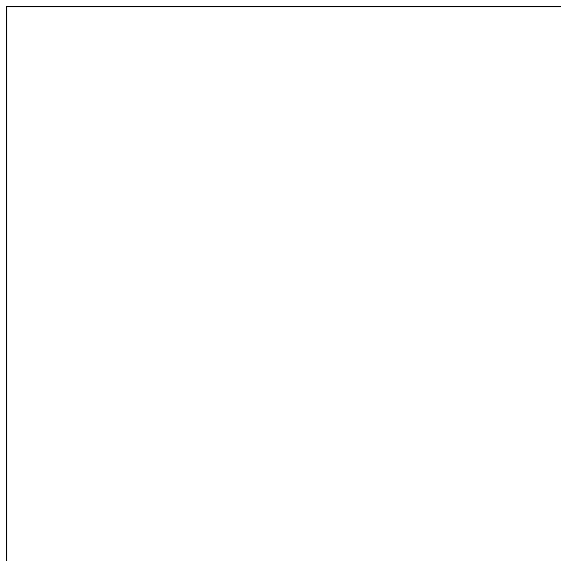
روز بعد، وقتی که مادر بزرگ در حال چیدن سبزی ها در باغ بود، من یواشکی آمدم و دزدکی به موزه نگاه کردم. تقریباً همه ی آنها رسیده بودند. من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و یک دسته ی چهار تایی موز برداشتم. همان طور که پاورچین پاورچین به طرف در می رفتم، صدای سرفه ی مادر بزرگ را از بیرون شنیدم. من نتوانستم که موزه را زیر لباسم پنهان کنم و از کنار او رد شدم.

موزه جورده بودم. حالا چون که تا حالا موزه‌ی موزین
 بیشترین تیرم. این سریرم. جورده سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.

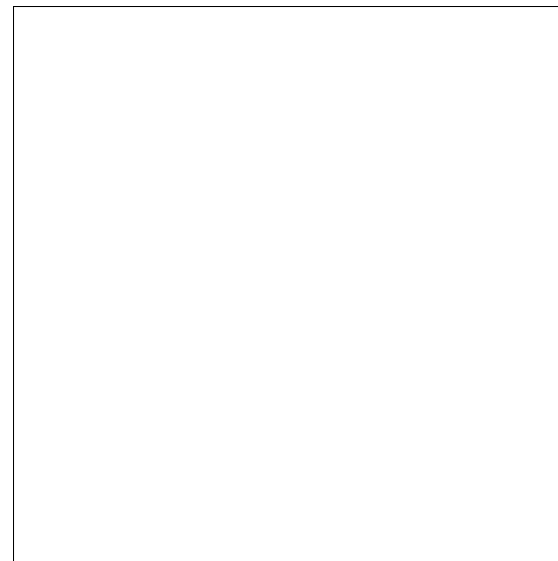


موزه‌ی موزین. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.
 این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم. این سریرم.





دو روز بعد، مادربزرگ مرا فرستاد تا عصایش را از اتاق خواب برایش بیاورم. به محض اینکه در را باز کردم، بوی شدید موزه‌های رسیده به مشامم خورد. در اتاق داخلی سبد حصیری جادویی بزرگ مادر بزرگ قرار داشت. سبد، خیلی خوب با یک پتوی قدیمی پوشیده شده بود. من پتو را برداشتم و آن عطر دلنشین را بوییدم.



با صدای مادربزرگ از جا پریدم وقتی که گفت، “تو داری چه کار می‌کنی؟ عجله کن و عصایم را برایم بیاور.” من با عجله با عصای مادربزرگ به بیرون رفتم. مادربزرگ پرسید، “تو به چی داری می‌خندی؟” سوال مادربزرگ به من فهلاند که من هنوز به خاطر کشف مکان جادویی مادربزرگ لبخند بر لب دارم.